

حکایت پروانگان که از مطلوب خود خبر می خواستند

یک شبی پروانگان جمع آمدند
در مضیفی طالب شمع آمدند
جمله می گفتند می باید یکی
کو خبر آرد ز مطلوب اندکی
شد یکی پروانه تا قصری ز دور
در فضاء قصر یافت از شمع نور
بازگشت و دفتر خود بازکرد
وصف او بر قدر فهم آغاز کرد
ناقدی کو داشت در جمع مهی
گفت او را نیست از شمع آگهی
شد یکی دیگر گذشت از نور در
خویش را بر شمع زد از دور در
بر زنان در پرتو مطلوب شد
شمع غالب گشت و او مغلوب شد
بازگشت او نیز و مستی راز گفت
از وصال شمع شرحی باز گفت
ناقدش گفت این نشان نیست ای عزیز
همچو آن یک کی نشان دادی تو نیز
دیگری برخاست می شد مست مست
پای کوبان بر سر آتش نشست
دست درکش کرد با آتش به هم
خویشتن گم کرد با او خوش به هم
چون گرفت آتش ز سر تا پای او
سرخ شد چون آتشی اعضای او
ناقد ایشان چو دید او را ز دور
شمع با خود کرده هم رنگش ز نور
گفت این پروانه در کارست و بس
کس چه داند، این خبر دارست و بس
آنک شد هم بی خبر هم بی اثر
از میان جمله او دارد خبر
تا نگردی بی خبر از جسم و جان
کی خبر یابی ز جانان یک زمان
هرکه از مویی نشانت باز داد
صد خط اندر خون جانت باز داد
نیست محرم نفس کس این جایگاه
در نگنجد هیچ کس این جایگاه